

نمایشنامه

دیوار سرد

نویسنده: محمدعلی عمادی

آذرماه ۱۳۹۸

۰۹۱۳۳۰۰۸۱۹۳

صحنه کاملاً سیاه و سفید است. دیواری نسبتاً ضخیم و بلند با سیم‌های خاردار که صحنه را به دو نیم تقسیم کرده است. نوری ضعیف صحنه بر روی دیوار شب خوفناکی را رغم می‌زند و نقوشی درهم بر روی دیوار کشیده شده "نقاشی سرهای درهمی است که گویی با چهره‌هایی برافروخته با چشمها و دهان باز فریاد می‌کشند و فضایی سنگینی را القا می‌کنند." در وسط دیوار سوراخی که بتوان کمی از نیم تنه آدمی را مشاهده کرد، باز شده است.

رجینا گل قرمزی در دست دارد و از گوشه‌ی سمت چپ صحنه وارد می‌شود پالتویی بر تن دارد و کلاهی پشمین بر سر. آهسته صوت می‌زند.

رجینا: (آهسته و ملایم) آلبرت. آلبرت (از سوراخ نگاهی به آن طرف می‌اندازد چیزی نمی‌بیند).
رجینا: آلبرت... آلبرت... نیستی... (نامید دستانش را روی نقاشیهای دیوار می‌کشد و امتداد نقاشی را دنبال می‌کند. در گوشه ای می‌نشیند. و زیر لب ترانه ای را زمزمه می‌کند.

I follow the Moskva Down to Gorky Park

Listening to the wind of change

An August summer night Soldiers passing by

Listening to the wind of change

The world closing in

آلبرت از گوشه‌ی سمت راست با گیتاری در دست آهسته و پاورچین وارد می‌شود. دزدانه اطراف را نگاه می‌اندازد کمی مکث می‌کند و ادامه ترانه را می‌خواند.

آلبرت: Did you ever think That we could be so close, like brothers

رجینا: (آهسته و آرام) آلبرت آلبرت (بطرف سوراخ می‌رود) آلبرت واقعا خیلی بدجنسی. تو تمام مدت اینجا بودی... .

آلبرت: ن... منم تازه رسیدم. ولی گوش دادن به صدای تو به من نشاطی می‌ده که حاضرم تمام عمر بابتش سکوت کنم. (به حالت تعظیم و تکریم) سلام بر رجینای من...

رجینا: یواشتر ممکنه صداتو بشنون...

آلبرت: خب بشنون... (می‌خندد) فعلا که کسی اینجا نیست پرنسس من...

رجینا: واقعا!؟...

آلبرت: اوهوم... چند دلاری دادم به یکی از نگهبانها که کسی نیاد به سمتون...

رجینا: او آلبرت من... ولی خیلی نمی‌شه روش حساب کرد. هر لحظه ممکنه بیان و...

آلبرت: ببینم انوطرف آمنه؟... کسی نیست...

رجینا: فعلا که کسی نیست. ولی خیلی سرده...

آلبرت: واقعا خیلی سرده... زمستان سردیه...

رجینا: سرد مثل این دیوار... (دستش را به دیوار می‌کشد.)

آلبرت: چیزی پوشیدی. لباس خوبه؟

رجینا: آره خیلی خوبه. محکم و گرم...

آلبرت: و حالا گرمتر هم می شی...

رجینا: (زیرکانه می خندد) چطور!؟...

آلبرت: از این طرف دیوار گرمت می کنم با ترانه هایی که برات سرودم...

رجینا: تو همیشه منو غافلگیر می کنی. این ترانه تو را خیلی دوست دارم. ببینم گیتارتو آوردی.

آلبرت: آره می خوام برات بخونم.

رجینا: باهم می خونیم ولی آهسته جوری که شغالها بیدار نشن.

آلبرت: آره. خیلی آرام و آهسته (آرام با هم زمزمه می کنند و آلبرت با گیتار می نوازد)

آلبرت: راه می افتم از مسکو

رجینا: تا پارک گورکی

آلبرت: در حالی که گوش به نسیم تغییر سپرده ام

رجینا: شب تابستانی اوت

آلبرت: سربازان در گذرند

رجینا: در حالی که گوش به نسیم تغییر سپرده اند

آلبرت: جهان دارد نزدیک می شود

رجینا: می پنداشتی آیا

آلبرت: که می توانیم ما مثل برادر، نزدیک باشیم به یکدیگر

رجینا: آینده در هوا موج می زند،

آلبرت: می‌توانم همه‌جا حس‌اش کنم

رجینا: درحالی که با نسیم تغییر می‌شکفد

آلبرت: مرا با خود به جادوی لحظه ببر

رجینا: در شبی افتخارآمیز

آلبرت: هنگامی که نسل فردا رویا می‌ورزد

رجینا: در نسیم تغییر

آلبرت: از خیابان می‌گذرم

رجینا: خاطرات دور

آلبرت: برای همیشه در گذشته دفن گشته‌اند

رجینا: نسیم تغییر، مستقیم

آلبرت: به صورت زمان می‌وزد همچو بادی توفانی

رجینا: که ناقوس آزادی را

آلبرت: برای آرامش ذهن به صدا در می‌آورد

رجینا: بگذار بالالایکای تو بخواند

آلبرت: آنچه را گیتار من می‌خواهد بگوید.

رجینا: واقعاً چی می شد اگر ی روزی تو پارک گرگی مسکو برام آهنگتو می خوندی و من سرمو میگذاشتم روی شونه هاتو باهات همراهی می کردم.

آلبرت: اونروز زیاد دیر نیست. حتما ی روزی این دیوار برداشته می شه و من و تو آزاد و رها باهم این آهنگو با صدای بلند می خونیم.

رجینا: تو موزیسین خیلی خوبی هستی و همینطور ی عاشق واقعی

آلبرت: تو هم صدای خوبی داری و منو عاشق صدات کردی.

رجینا: (موزیانه و زیرکانه) واقعا؟!... فقط عاشق صدام شدی...

آلبرت: من واقعا عاشقتم رجینا..

رجینا: نیستی...

آلبرت: چرا هستم و بخاطرش حاضرم بمیرم.

رجینا: دروغگو...

آلبرت: واقعاً.. می خوام ثابت کنم.

رجینا: چطوری می خوام ثابت کنی...

آلبرت: خب آلان با صدای بلند به همه آدمهای اینطرف و اونطرف دیوار اعلان می کنم که من عاشق رجینا هستم. (می خواهد داد بزند).

رجینا: او ... ن... خواهش می کنم. آلبرت. می خوام خودتو به کشتن بدی. باشه باشه. فهمیدم. خواهش می کنم ادامه نده... می زند زیر گریه...

آلبرت: تو تنها کسی هستی که من توی این دنیا دارم. عاشقتم رجینا... رجینا تو داری گریه می کنی!؟

رجینا: این وضع کی می خواد تموم بشه... من خسته شدم...

آلبرت: نمی دونم. شاید تا وقتی که این دیوار هست و آسمون زندگیمون رو دوتا کرده
رجینا: می دونم. تو خیلی خوبی آلبرت. منم عاشقتم. ای وای کلاً فراموش کرده بودم...

آلبرت: چی؟... چیو فراموش کردی!؟

رجینا: (از درز دیوار گل را نشان می دهد.) این گل زیبا برای تو که بهترینی...

آلبرت: بنداز تا بگیرم...

رجینا: شرطمون یادت رفته...

آلبرت: او ... البته که ن. بیا (با دست بوسی برای رجینا پرتاب می کند.) حالا بنداز..

رجینا: بگیرش... تونستی بگیریش...

آلبرت: ن متاسفانه ظاهراً دوباره افتاد روی دیوار...

رجینا: گل‌های زیادی بالای این دیوار از سرما پژمرده شدن.

آلبرت: ی روزی روی مخروبه های این دیوار سرود آزادی رو با هم می خونیم. به امید اون روز

رجینا: آزادی؟! آزادی... اینجا آزادی دیگه معنایی نداره. حکومت فاشیستی شوروی دیکتاتوری رو
از حد گذرونده.

آلبرت: بله. چه انسانهایی که پای این دیوار جانشونو از دست دادن. راستی منم ی چیزی واست
دارم.

رجینا: چی آلبرت. نکنه ی ترانه ی دیگه خوندی

آلبرت: ترانه زندگی من تویی

رجینا: تو همیشه به من لطف داشتی

آلبرت: (با صدای بلند در حالی که دسته ای از گلپه‌های قرمز داخل کیسه را به هوا پرتاب می کند.
گلپه‌ها در آسمان می رقصند و به آن سوی دیوار سرازیر می شوند) این گلها برای تنها عشق زندگیم
رجینا

رجینا: او... ن... خدای من. چه رویایی

آلبرت: رویا نیست. حقیقته...

صدای صوت و صدای چند نگهبان... ایست... ایست... وگرنه شلیک می کنم.

آلبرت: رجینا فرار کن. زود باش. رجینا...

رجینا درحالی که هنوز محو تماشای گلهاست در میان
نگهبانان گرفتار می شود. آلبرت در آنسوی دیوار در
گوشه ای در بکراند مخفی می شود.

نگهبان اول: اینجا چیکار می کنی این وقت شب...

رجینا: (هراسان و نگران و تسلیم) من... من داشتم از اینجا رد می شدم...

نگهبان دوم: میون اینهمه گل قرمز.. (می خندند) مگه مقررات رو نمی دونی... (به طرف رجینا حمله‌ور
می شود.)

رجینا: (عصبانی) به من دست نزن... باشه... من تسلیمم..

نگهبان اول: راه بیافت... باید جواب بدی...

رجینا: کجا؟.. برای چی... مگه من چیکار کردم....

نگهبان دوم: (با نگاهی موزیانه) عجب چیزی امشب به تورمون افتاده... راه بیافت...

آلبرت: (عصبانی و نگران از درز سوراخ تماشا می کند.) برید گم شید. چیکارش دارید...

نگهبان دوم: کیه اون پشت... تو چیکاره شی؟!...

آلبرت: من ی رهگذرم... شما حق ندارید بهش بی حرمتی کنید...

نگهبان اول: رهگذر... خب پس معلوم شد این دختر این وقت شب اینجا چیکار می کنه. ببینم تو اینو می شناسی؟

آلبرت: ن. گفتم که من رهگذرم...

نگهبان دوم: قانون برای همه یکسانه... چه اینطرف دیوار چه اونطرف... (موزیانه به سمت رجینا دست درازی می کند).

رجینا: گفتم به من دست نزن... من از شما شکایت می کنم...

نگهبان دوم: شکایت؟!... منم از تو شکایت می کنم خوشکله (خنده ای که به عصبانیت منجر می شود).
گفتم اینوقت شب اینجا چیکار می کنی؟

آلبرت: من یک وکیلیم و از شما شکایت می کنم... .

نگهبان دوم: ا... پس این آقای عاشق وکیلیم هست... (عصبانی) اگر اینطرف بودی ی شکایتی بهت نشون می دادم که تموم وکلای دنیا نتونن ازت دفاع کنند آقای وکیل...

نگهبان اول: بزار شکایت کنه... ما هم عاشق شکایت شما دو تا مرغ عشق هستیم...

نگهبان دوم: اصلاً خودم ازش دفاع می کنم این خوشکله رو... چطوره؟!... (بطرف درز دیوار خیز برمی دارد) اگه می تونی بیا اینطرف و ازش دفاع کن... (هر دو می خندند).

نگهبان اول: (قضبناک) راه بیافت تا به شکایت رسیدگی بشه...

(رجینا تسلیم و نگران با نگاه و خنده های موزیانه

نگهبانان به بیرون می روند. آلبرت مخفیانه از درز

دیوار رفتنشان را نظاره می کند. نور می رود).

• صحنه دوم

(ائاق بازجویی، چراغی که صورت رجینا را نشانه رفته و مأموری بالای سر او ایستاده در حال بازجویی است.

بازپرس (درحالی که کاغذی در دست دارد قدم زنان): رجینا کاوالسکایا، متولد ۱۹۵۵ مسکو. ۳۴ ساله ساکن برلین شرقی. مسلمان. دانشجوی حقوق ... تو مسلمانی؟

رجینا: .. من ...

بازپرس: (بی اعتنا ادامه می دهد) .. نام پدر محمد صالح عبدالف. مسلمان و استاد تاریخ دانشگاه مسکو... نام مادر ناتالیا کابویانوا... معلم دبستان... (بی اختیار می خندد) عجب خانواده جالبی... اتهام رقصیدن کنار دیوار برلین شرقی و بدرفتاری با مأموران دولت. از همه بدتر جاسوسی. ...

رجینا: ... من. من جاسوس نیستم. مأموران شما می خواستن به من تجاوز کنند....

بازپرس: این تهمت بسیار بزرگیه دختر جوان... شاهدی هم داری...

رجینا: سکوت...

بازپرس: پس شاهدی نداری و من می تونم تورو به اتهام تهمت و افترا زدن به مأموران دولت محکوم کنم... .

رجینا: ولی...

بازپرس: سعی نکن با این حرفها منو از اصل ماجرا گمراه کنی؟

رجینا: سکوت...

بازپرس: همه چیز همین امشب معلوم می شه. خب دختر جوان کنار دیوار چکار می کردی؟ مگه نمی دونی رفتن کنار دیوار جرمه

رجینا: من داشتم قدم می زدم و آسمونو نگاه می کردم...

بازپرس: من هم باور کردم.. هر روز دختران و پسران جوانی رو اینجا میارن که مثل تو برای دیدن آسمان کنار دیوار می رن. ببینم مگه جای دیگه ای برای نگاه کردن آسمان نداری؟ خب توی پارک گورکی مسکو جا برای همه و هرکاری هست.

رجینا: سکوت

بازپرس: ازت سوال کردم. منتظر جوابم...

رجینا: سکوت

بازپرس: با کسی قرار داشتی؟ منظورم معشوقه ای اونطرف دیوار..

رجینا: (آشفته و هراسان) ... ن ... اصلا...

بازپرس: پس این گل‌های قرمز زیبا حتما برای من بوده... (گلها را روی سر رجینا می ریزد و می خندد)

رجینا: سکوت

بازپرس: تو عاشقی....

رجینا: ن.

بازپرس: پس دیوانه ای هستی که روی گل‌های قرمز می رقصه..

رجینا: من و خانواده ام تحصیلات عالیہ داریم.

بازپرس: ولی این جواب من نیست... من معمولاً به ندرت عصبانی می شوم و وقتی عصبانی بشم دیگه هیچ کسی و هیچ چیزی نمی تونه منو کنترل کنه. پس جواب سوالات منو درست و صحیح بده. (محکم روی میز می کوبد) فهمیدی..

رجینا (گوشه‌هایش را می گیرد و ترسیده گریه کنان) بله....

بازپرس: خب دوباره می پرسم. چرا کنار دیوار برلین شرقی می رقصیدی؟ یا علت رفتنت کنار دیوار چی بود؟ منتظر کسی بودی یا اینکه با کسی در برلین غربی ارتباط داری؟
رجینا: من با کسی ارتباطی ندارم..

بازپرس: ولی من مدرکی دارم که تو با یک نفر در برلین غربی ارتباط داری..
رجینا: سکوت

بازپرس: نامه ای که نشون میده تو با پسری در برلین غربی ارتباطی چند ساله داری.
رجینا: ولی من با کسی ارتباطی ندارم.

بازپرس: می خوای بری اونطرف دیوار؟
رجینا: خانواده من اینجا زندگی می کنند.

بازپرس: (کمی عصبانی) پس نتیجه می گیریم یا تو جاسوسی یا اون
رجینا: من جاسوس نیستم آقا.... خواهش می کنم.

بازپرس: پس این نامه چی می گه؟ اگر جاسوس نیستی پس این چیه؟ (نامه را کنار رجینا می گذارد)
وای بحالت اگر معلوم بشه جاسوسی می کنی.

رجینا: این نامه چطور دست شما رسیده. مگر نامه های مردم رو شما باز می کنید.

بازپرس: قرار نیست من به تو جواب پس بدم. ما برای حفظ امنیت جامعه هر کاری به صلاح جامعه باشه می کنیم.

رجینا: این فقط یک نامه عاشقانه است.

بازپرس: پس اقرار می کنی که این نامه متعلق به توئه

رجینا: من... (سکوت)

بازپرس: (نامه را به رجینا می دهد.) بگیر خودت بخون.

رجینا: (با چشمانی پر از اشک و صدایی لرزان نامه را زیر لب می خواند.)

بازپرس: بلند بخون. جوری که من هم بشنوم.

آلبرت عزیزم

دوباره تنها شده ام، دوباره دلم هوای تو رو کرده. خودکارم را از ابر پر می کنم و برایت از باران می نویسم. به یاد شبی می افتم که تو را میان شمع ها دیدم. دوباره می خواهم به سوی تو بیایم. تو را کجا می توان دید.

بازپرس: تو را کجا می توان دید. (غضبناک) ادامه بده...

رجینا: (ادامه می دهد) تو را کجا می توان دید. در آواز شب آویزهای عاشق در چشمان یک عاشق مضطرب، در سلام کودکی که تازه واژه را آموخته. دل می خواهد وقتی باغها بیدارند برای تو نامه بنویسد و تو نامه هایم را بخوانی و جواب آنها را به نشانی نیم گمشده ات بفرستی. ای کاش میتوانستم تنهاییم را برای تو معنا کنم و از گوشه های افق برایت آواز بخوانم. کاش می توانستم همیشه از تو بنویسم. می ترسم نتوانم بنویسم و کسی ادامه سرود قلبم را نشنود. می ترسم نتوانم بنویسم و آخرین نامه ام در سکوتی محض بمیرد و تازه ترین شعرم به تو هدیه نشود .

دوستدار تو رجینا

بازپرس: (با لحنی تمسخرآمیز) دل می خواهد وقتی باغها بیدارند... چرا وقتی باغها بیدارند... چرا نوشتی وقتی باغها در خوابند... از گوشه های افق برایت آواز بخوانم... می ترسم نتوانم بنویسم و آخرین نامه ام در سکوتی محض بمیرد. نامه ای سراسر ناامیدی و خفقان...

رجینا: (نگران و مضطرب) ولی واقعاً این نامه فقط عاشقانه است. قسم می خورم.

بازپرس: مگر نمی دونی ارتباط داشتن با برلین شرقی جرمه. من طبق این قانون می تونم تورو ۶ ماه تا یکسال به حبس محکوم کنم.

رجینا: خواهش می کنم آقا. التماس می کنم.

بازپرس: تو هم باید تعهد بدی که با کسی در اونطرف دیوار ارتباطی نداشته باشی. چون اگر ثابت بشه تورو به جرم جاسوسی محکوم به اعدام خواهیم کرد.

رجینا: او ن خدای من. من جاسوس نیستم... التماس می کنم....

بازپرس: رجینا کاوالسکایا اظهارات شما به دادگاه ارسال می شه و من به دادگاه پیشنهاد محکومیت یکسال حبس خواهیم داد. ختم دادرسی.

رجینا: (بغضش می ترکد) وای ن خدای من...چیکار کنم.

بازپرس: (درحال بیرون رفتن) برو خدا رو شکر کن دختر، من آدم مهربانی هستم وگرنه به جرم جاسوسی به اعدام محکوم می شدی...

رجینا: ولی من کاری نکردم... خواهش می کنم... التماس می کنم...

(صحنه در حق های رجینا بی نور می شود)

• صحنه سوم

(دیوار صحنه را به دو نیم تقسیم کرده است. رجینا و
آلبرت در دو سوی دیوار نشسته‌اند.)

البرت: چقدر صدات خسته است...

رجینا: تازه سه ماهه از زندان آزاد شدم. هر روز از این جا رد می شدم شاید بتونم ی نشونی ازت بگیرم تا اینکه هالورد یکی از دوستان خانوادگیم رو دیدم که به نگهبانی از دیوار استخدام شده. ازش خواستم ی خبری ازت بگیره و بقیه ماجرارو که خودت بهتر می دونی...

البرت: می دونم. کار خوبی کردی که منو در جریان حالت گذاشتی... ازت ممنونم. منم وضعیتی بهتر از تو نداشتم. درکت می کنم.

رجینا: شرایط خیلی سخته. تو برلین شرقی پلیس مخفی، نامه ها رو می خونه. حتی دیگه نامه هم نمی تونم بهت بدم.

آلبرت: واقعاً؟!... چرا؟ چی شد؟!...

رجینا: پس از دستگیری در آخرین دیدارمون یکی از نامه هایی که برات فرستادم رو خودنده بودن... منو بازجویی کردن... می خواستن به جرم جاسوسی تیربارانم کنند...

آلبرت: اون خدای من تیرباران... به جرم چی؟

رجینا: اونا می گفتن می خوام بری اونطرف دیوار...

آلبرت: خب تو چی گفتی...

رجینا: گفتم ن. این طرف حکومت کمونیسمی شوروی رفتن به برلین غربی رو جرم می دونه...

آلبرت: می دونم شرایط سختیه. ولی رجینا تو باید مقاومت کنی. دیگه هم نامه ننویس... دلم نمی‌خواد از دستت بدم.

رجینا: نمی‌دونم... . دیگه عقلم به جایی قد نمی‌ده..

آلبرت: باید فرار کنیم. یعنی من باید فرار کنم و ی جوری خودم رو به تو برسونم.

رجینا: آخه چطوری؟! مگه امکان داره

آلبرت: نمی‌دونم ولی من می‌تونم از برلین غربی مسافرت کنم به مجارستان و با ی قاچاقچی که آدم‌رو جابجا می‌کنند پیام پیشت.

رجینا: اینکار خودکشیه آلبرت. نمی‌تونم اجازه بدم خودتو بخاطر من از بین ببری... اگر بگیرنت دیگه نمی‌تونی از دستتو فرار کنی...

آلبرت : تو فکر بهتری داری...

رجینا: ن. نمی‌دونم. ولی ی اتفاقاتی داره می‌افته...

آلبرت: اینجا هر روز اتفاقات جدیدی می‌افته. آدمهایی که به ناحق گرفتار می‌شن یا به جوخه‌های اعدام سپرده می‌شن... حالا این خبر تازه چی هست!؟

رجینا: پس معلوم می‌شه اخبارو گوش نمی‌دی.

آلبرت: چرا اخبارو همیشه دنبال می‌کنم. ولی چیز خاصی اتفاق نیافتاده...

رجینا: بیا تا بهت بگم. (هر دو سمت سوراخ می‌روند.) ببین من نمی‌تونم بلند حرف بزنم.

آلبرت: خب بگو من آماده‌ام.

رجینا: دو روز پیش ادوار شواردنازده از طرف رهبر شوروی به طرف ایران رفته و با یکی از مقامات بلندپایه اون کشور دیدار کرده.

آلبرت: خب می دونم. ولی این که اتفاق خاصی نیست.

رجینا: ن ی موضوعی رو متوجه نشدی. رهبر ایران که اسمش آیت الله خمینیه، نامه‌ای به گرباچف می نویسه و اونو یعنی کل شوروی رو دعوت می کنه به دین اسلام.

آلبرت: واقعا. خیلی جالبه!.

رجینا: از چه جهت جالبه!...

آلبرت: از این جهت که دین اسلام کاملا با حکومت سوسیالیستی شوروی در مغایرته.

رجینا: بله جالبی موضوع هم از این جهته. ولی ظاهرا گورباچف مطلب آیت الله خمینی رو درست نمی فهمه و بهش جواب رد می ده.

آلبرت: خب این کاملا طبیعیه.

رجینا: ولی چیزی که مهمه پیام آیت الله خمینیه

آلبرت: خب پیامش چی بوده!؟

رجینا: اون به گورباچف گفته که داره صدای خورد شدن استخوان‌های کمونیسم رو می شنوه و بزودی کمونیسم از هم فرو می پاشه.

آلبرت: واقعا. این ادعای خیلی بزرگیه... خب این چه ربطی به ما داره..

رجینا: ربطش به اینه که با فروپاشی کمونیسم این دیوار هم فرو ریخته می شه و ما دیگه مشکلی برای دیدار با هم نداریم.

آلبرت: رویای زیباییه. ولی ما باید بتونیم خودمون ی راهی پیدا کنیم. اومدیم و این دیوار حالا حالاها برداشته نشد.

رجینا: امیدوار باش. من مطمئنم این اتفاق می افته.

آلبرت: آخه از کجا اینقدر مطمئنی.

رجینا: از پدر و مادرم

آلبرت: پدر و مادرت!؟

رجینا: آخه اونها مسلمانند و خیلی بهش اعتقاد دارن. پدرم اونو کاملاً می شناسه.

البرت: مگه پدرت چیکارست!؟

رجینا: پدرم استاد تاریخه دانشگاه مسکو بود...

آلبرت: بود!؟ مگه حالا نیست...

رجینا: (غمگین و ناراحت) بله بود. پس از دستگیری من اونو از دانشگاه اخراج کردن... .

البرت: نمی دونستم. واقعا متاسفم... الان کجاست؟

رجینا: خونه نشین شده... ولی داره روی نگارش ی کتاب کار می کنه...

آلبرت: یعنی پدرت کاملاً آیت الله خمینی رو می شناسه.

رجینا: کاملاً می شناسه و جزو معتقدین به اونه.

آلبرت: واقعاً!؟ ... او ن. کار من یکم سخت شد.

رجینا: چرا!؟

آلبرت: تو یک مسلمانی و من...

رجینا: بله منم مسلمانم. ولی اینجا زندگی می کنم. مشکلش چیه؟

آلبرت: ی مشکل کوچولو وجود داره..

رجینا: داری منو نگران می کنی آلبرت...

آلبرت: بین تو مسلمانی و من یک کمونیسمم. این مشکله...

رجینا: ولی کمونیسم جزو ادیان الهی نیست.

آلبرت: بله... درحقیقت باید یکی از ما به دین دیگری در بیاد.

رجینا: ولی این امکان نداره..

آلبرت: چی امکان نداره..

رجینا: اینکه ی مسلمان تغییر دین بده...

آلبرت: خب این برای منم صادق..

رجینا: ولی کمونیسم یک دین نیست ی مکتبه و ...

آلبرت: (متفکرانه سکوت می کند).

رجینا: البرت. (بلندتر) آلبرت

آلبرت: بله رجینا

رجینا: من اینهمه رنج و سختی نکشیدم که حالا...

آلبرت: منم نمی خوام از دستت بدم رجینا... من باید فکر کنم...

رجینا: این حق توئه... شاید من کمی خودخواه شدم...

آلبرت: سکوت

رجینا: من دیگه باید برم. می ترسم برای هالورد مشکلی پیش بیاد

آلبرت سکوت می کند... (رجینا نا امیدانه درحالی که پشت سرش را نگاه می کند در حال رفتن

است.)

آلبرت: رجینا

رجینا: (رجینا ناامیدانه برمی گردد.) بله...

آلبرت: من..

رجینا: تو چی....

آلبرت: من فکرمو کردم...

رجینا: واقعا؟! به این زودی. خب...

آلبرت: (می خندد)

رجینا: چرا می خندی. من دارم می میرم... .

البرت: خدا نکنه رجینای عزیزم...

رجینا: تا سخته نکردم بگو...

البرت: من یک هنرمندم و یک هنرمند آدم کاملاً آزادیه و در ثانی خداوند همه انسانها رو آزاد آفریده.
پس منم می تونم تغییر مکتب بدم. هرچند وقتی تو رو انتخاب کردم اصلاً فکر این موضوع رو نکرده
بودم.

رجینا: واقعا؟! ... خیلی خوشحالم. تو همیشه منو سورپرایز می کنی...

آلبرت: ولی... نمی دونم بتونم از پیشش بر پیام...

رجینا: ولی من مطمئنم تو خیلی با استعدادی...

آلبرت: باید بمن کمک کنی...

رجینا: مطمئن باش... واقعاً ازت ممنونم... دلم می خواد جیغ بکشم..

آلبرت: ی جیغ بنفش (هر دو می خندند)

رجینا: (عاشقانه) آلبرت... خیلی دوستت دارم

آلبرت: منم رجینا... (صدای صوت نگهبانها و صدای پارس سگها.)

رجینا: آلبرت البرت... وای خدای من نگهبانا...

(صدای چن شلیک. هر دو فرار می کنند)

• صحنه چهارم

نور موضعی روی آلبرت که در حال خواندن نامه ی رجینا است. صدای رجینا:

دوباره شب دوباره تپش های دل بیقرارم، دوباره سایه ی حرفهای تو که روی دیوار روبرو می افتند. دل میخواهد همه دیوارهای سرد پنجره شوند و من تو را میان چشمه هایم بنشانم دوباره شب دوباره شب دوباره خودکاری که با همه ابرهای عالم پر نمی شود دوباره شب دوباره تنهایی دوباره سکوت دوباره من و یک دنیا خاطره با تو

البرت عزیزم . امروز در دوم سبتمبر ۱۹۸۹ درست دو ماه است که در زندان بی خبری تو بسر می برم. در هوای سرد پاییزی مسکو گویی زمستان سردی است که در لابلای برگهای سرخ و زرد

پارک گرکی مسکو ردپای تو را می جویم. از خفقان کمونیسم صدایی بیرون نمی آید. پدر و مادر مسلمانم بخاطر هیچ از شوروی تبعید شدند. دیگر کسی را ندارم که پشت و پناه من باشد. نفسم بریده شده و پناهگاهی ندارم. به من هم مهلت سه ماهه داده اند که شوروی را ترک کنم. این نامه را توسط هالورد نگهبان مهربان به تو می رسانم. هالورد بسیار با من مهربان است و نگاهی دیگر نسبت به اوضاع نابسامان ایرلند شرقی دارد. او همه را آزاد می پندارد و شاید روزی برسد که من و تو بار دیگر در کنار هم سرود آزادی را بر فراز این دیوار سرد بخوانیم.

دوستت دارم.

رجینا

*

نور موضعی بر روی رجینا که در حال خواندن نامه آلبرت است. (صدای آلبرت)

سلام رویای من

رجینای دوست داشتنی من

نامه ات روحم را تازه کرد. دست خط زیبای تو شبهای سرد پاییزی برلین غربی را بر من چون روز، روشن گرداند. من در آرزوی رسیدن به تو لحظه شماری می کنم. شاید تنها امیدم به زنده ماندن همین است. ولی دیگر تاب و توان ایستادن ندارم باید کاری بکنم شاید در شبی پرستاره که ستاره قطبی در آسمان برلین بین دو دیوار نمایان شد بر بلندای دیوار بایستم و ترانه آزادی را سر دهم. و در هنگامه آزادی سرود با هم زیستن را بخوانیم. روز موعود نزدیک است و من روی ماه تو را خواهم بوسید.

همیشه دوستت دارم

آلبرت

رجینا: (نگاهی متفکرانه به نامه ی آلبرت می اندازد و قسمتهایی از نامه را تکرار می کند.) در شبی پر ستاره که ستاره قطبی در آسمان برلین بین دو دیوار نمایان شد بر بلندای دیوار بایستم و ترانه آزادی را سر دهم. (مضطرب و نگران برمی خیزد) او ن. خدای من. شب پرستاره شب هالوین. ن. آلبرت. خواهش می کنم. این کار رو نکن. (مضطرب و نگران صحنه را ترک می کند.)

• صحنه پنجم

(دیوار در وسط صحنه خودنمایی می کند. از پشت دیوار بادکنهای روشن شب هالوین به هوا بلند می شود. نور موضعی بر روی آلبرت که با گیتارش سعی در بالا رفتن از دیوار دارد. صدای موسیقی ترانه آزادی* آلبرت به گوش می رسد. مردم از هر گوشه با کلنگ و بیل هایی در دست سعی در رسیدن به دیوار دارند. همگام با بالا رفتن آلبرت از دیوار صدای موسیقی ترانه اش بلند و بلندتر می شود. صدای پارس سگهای نگهبانان که گویی با چهره های نقاشی های روی دیوار درآمیخته و فریاد زدن مردمی که به سمت دیوار هجوم می آورند و چند شلیک ممتد که آلبرت و مردم را نشانه گرفته است. چند نفر در خون خود می غلتند و آلبرت بر روی دیوار می افتد و آرام می گیرد. رجینا خود را در لابلای جمعیت به آلبرت می رساند جسد نیمه جان آلبرت بر روی دیوار و رجینا گریان دست به سوی آلبرت دراز می کند و او را صدا می زند.)

***ترانه آزادی همان متنی است که در اول نمایشنامه آمده است.(زمان پخش ترانه: ۵/۰۸)**

محمدعلی عمادی

آذرماه ۱۳۹۸

۰۹۱۳۳۰۰۸۱۹۳